

ارباب زمان

میچ البوم

مترجم
ندا نامور کهن

«مامان!»

لورین آه می کشد. حوله‌ی خیس را از روی زمین برمی دارد و می رود. سارا رو به آینه می ایستد. به آن پسر فکر می کند. چربی دور شکمش را نیشگون می گیرد. آه.

هشت ونیم! هشت ونیم!
قطعاً لباس سفید را نمی پوشد.

۳

ویکتور دلامونت از این می ترسد که وقتش دارد تمام می شود. او و گریس از آسانسور بیرون می آیند و وارد پنت هاوس خود می شوند. گریس می گوید: «کُتت روبده به من.» و آن را در کمد آویزان می کند. همه جا ساکت است. ویکتور با کمک عصا از راهرو و از کنار یک تابلوی نقاشی رنگ روغن بزرگ فرانسوی می گذرد. شکمش تیر می کشد. باید قرص بخورد. وارد اتاق کارش می شود که پر از کتاب، لوح تقدیر و یک میز تحریر بزرگ ارغوانی رنگ است.

ویکتور به دکتر فکر می کند. «دیگه کاری از ما ساخته نیست.» یعنی چه؟ چند ماه؟ چند هفته؟ آیا این پایان خط است؟ قطعاً این پایان او نیست. صدای پاشنه‌ی کفش گریس را روی کاشی‌های کف خانه می شنود. می شنود که دارد شماره تلفن کسی را می گیرد: «روت، مَنَم.» روت خواهر گریس است.

گریس صدایش را پایین می آورد: «همین الان از پیش دکتر اومدیم...» ویکتور تنها روی صندلی به حساب و کتاب زندگی روبه پایش می رسد. نفس شکسته‌ای از سینه‌اش برمی آید، انگار کسی راه نفسش را گرفته است. چهره‌اش در هم فرومی رود. چشمانش تر می شود.

سارا لمون از این می ترسد که وقتش دارد تمام می شود.

از حمام بیرون می آید و شروع می کند به حساب کردن: بیست دقیقه برای سوارکشیدن موهایش، نیم ساعت برای آرایش، نیم ساعت برای پوشیدن لباس، پانزده دقیقه برای رسیدن به محل قرار. هشت ونیم، هشت ونیم!
در اتاق باز می شود. مادرش لورین است.

«عزیزم؟»

«در بزن مامان!»

«باشه. تق تق.»

لورین نگاهی به تخت می اندازد. گزینه‌های پیش روی سارا را می بیند: دو شلوار جین، سه تی شرت، یک پُلُیور.

«داری کجا می ری؟»

«هیچ جا.»

«با کسی قرار داری؟»

«نه.»

«سفیده بهت می آد.»

سپس، در صبحی داغ، چیز عجیبی رخ داد.

دُر که اکنون نوجوانی شده، در گل‌ولای نشسته بود و چوبی را روی زمین این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند. نور آفتاب شدید بود و او متوجه سایه‌ی چوب شد. سنگی را در نوک سایه قرار داد. با خودش آواز خواند. به آلی فکر کرد. از کودکی با هم دوست بودند، اما حالا دیگر دُر بلندتر شده بود و آلی لطیف‌تر. وقتی آلی به بالا و به چشم‌های دُر نگاه می‌کرد، دُر احساس عجز می‌کرد. حس می‌کرد زانوهایش سست شده و نمی‌تواند سر پا بایستد.

مگسی وزوزکنان از کنارش گذشت و رویای او را به هم ریخت: «آه!» و با دست مگس را دور کرد. وقتی دوباره به چوب نگاه کرد، فاصله‌ی سایه‌ی آن با سنگ بیش‌تر شده بود.

دُر منتظر ماند، اما سایه کوچک‌تر از قبل شد، چون آفتاب در آسمان بالاتر می‌رفت. تصمیم گرفت همه‌چیز را همان‌جا بگذارد و فردای آن روز برگردد؛ و فردا، وقتی آفتاب درست تا نقطه‌ای نور بتاباند که سنگ قرار دارد، آن لحظه... همان لحظه‌ای خواهد بود که امروز رخ داد.

درواقع، او با خودش فکر کرد که آیا روزهای دیگر این را لحظه ندارند؟ لحظه‌ای که سایه، چوب و سنگ در یک ردیف قرار می‌گیرند.

او این لحظه را لحظه‌ی آلی نامید و هرروز در این لحظه به آلی فکر می‌کرد.

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و به خود افتخار کرد.

و این‌گونه بود که بشر شروع کرد به علامت‌گذاری زمان.

مگس دوباره برگشت.

دُر دوباره با دستش مگس را دور کرد، ولی سایه این بار به یک نوار بلند سیاه تبدیل شد که به سمت فضایی تاریک و تیره باز می‌شد.

از آن فضای تاریک، پیرمردی با ردای سفید بیرون آمد.

چشمان دُر از ترس گرد شده بود. می‌خواست فرار کند، داد بزند، اما بدنش قفل شده بود.

بچه‌ها همان‌طور که بزرگ می‌شوند، به‌سوی سرنوشت خود می‌روند.

این اتفاق برای دُر، نیم و آلی هم رخ داد؛ همان سه بچه‌ی روی تپه.

نیم بلندقامت و چهارشانه شد.

او برای پدرش که بتا بود آجرها را حمل می‌کرد. از این خوشش می‌آمد

که از بقیه‌ی پسرهای قوی‌تر است. نیم شیفته‌ی قدرت شد.

آلی زیباتر شد.

و مادرش همیشه به او هشدار می‌داد که موهای تیره‌رنگش را ببافد و

سربه‌زیر باشد تا مبادا زیبایی‌اش هوا و هوس مردها را برانگیزد. سربه‌زیربودن

پيله‌ی محافظ او شد.

دُر؟

خب دُر مهندس همه‌چیز شد؛ سنگ‌ها را نشانه‌گذاری می‌کرد، چوب‌ها

را خط می‌انداخت، ترکه‌ها، سنگ‌ریزه‌ها و هر چیز شمردنی را یک جا جمع

می‌کرد. اغلب اوقات در رؤیا بود و به شماره‌ها فکر می‌کرد. وقتی برادرهای

بزرگ‌ترش به شکار می‌رفتند، او را با خود نمی‌بردند.

در عوض، دُر با آلی از تپه‌ها بالا می‌رفت، درحالی‌که ذهنش جلوتر از

خودش می‌دوید و او را به دنبال خود می‌کشاند.